بسم الله الرحمن الرحيم

سرشناسه:	موپاسان، گی‌دو، ۱۸۵۰ – ۱۸۹۳م. ، .Maupassant, Guy de, 1850-1893
عنوان و نام پدیدآور:	یک زندگی [کتاب]/گی‌دو موپاسان ؛ [مترجم] حسن پویان ، ابوذر صداقت .
وضعیت ویراست:	[ویراست ۲].
مشخصات نشر:	تهران : امیرکبیر، ۱۳۹۵ .
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۱۸۶۸-۲
وضعیت فهرست نویسی:	فاپا
یادداشت:	عنوان اصلی: .Une vie, 1918
یادداشت:	چاپ سوم: ۱۴۰۳.
موضوع:	داستان‌های فرانسه -- قرن ۱۹م.
موضوع:	French fiction -- 19th century
شناسه افزوده:	پویان، حسن، مترجم
شناسه افزوده:	صداقت، ابوذر، مترجم
رده بندی کنگره:	PQ۲۴۶۵/ی۶۶ ۱۳۹۵
رده بندی دیویی:	۸۴۳/۸
شماره کتابشناسی ملی:	۴۴۱۳۳۱۵

یک زندگی

گی دو موپاسان

ترجمهٔ
حسن پویان - ابوذر صداقت

یک زندگی

گی دو موپاسان
ترجمهٔ حسن پویان - ابوذر صداقت

چاپ سوم ▲ ۱۴۰۳ ▲ ۵۰۰ نسخه ▲

چاپ و صحافی: باقری ▲

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،
تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲
شمارهٔ تماس: ۲-۰۲۱۳۳۹۰۰۷۵۱ و ۶۱۲۸
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
©همهٔ حقوق محفوظ است.

۱

ژان بعد از آنکه کار بستن جامه‌دان‌هایش را تمام کرد به کنار پنجره رفت، اما باران بند نمی‌آمد.

در تمام مدت شب صدای رگبار که به شیشه‌های در و پشت‌بام‌ها می‌کوبید، به گوش رسیده بود. آسمان تیرهٔ ابرآلود و پرآب، گویی ترک خورده بود و داشت بار سنگین خود را بر روی زمین خالی می‌کرد، آن را می‌خیساند، به صورت خمیری لزج و غلیظ درمی‌آورد، و خاک را مانند قند وامی‌داد.

صدای خرناس جوی‌هایی که سیلاب باران بسترهایشان را غرق کرده بود، خیابان‌های خالی و خلوت را می‌انباشت، و منازلی که در این خیابان‌ها قرار داشت رطوبت را مثل اسفنج می‌مکید و این رطوبت تا اعماق هیکل‌های منازل نفوذ می‌کرد و از زیرزمین‌ها تا انبارهای علوفه، همه‌جا قطرات آب را مانند عرق از مسامات دیوارها جاری می‌ساخت.

ژان که شب گذشته از صومعه بیرون آمده و سرانجام برای همیشه آزاد شده بود، اکنون آماده بود تا تمام خوشبختی‌های زندگی را که آن همه مدت آرزویش را می‌کشید، مانند حاصلی گرانبها در آغوش بگیرد، و حالا از آن بیم داشت که اگر هوا خوش‌تر و روشن‌تر نشود، پدرش در حرکت خود تردید نماید. و به همین سبب از صبح آن روز صدمین بار بود که نگاه استفهام‌آمیزش را به افق می‌دوخت.

بعد متوجه شد که فراموش کرده است تقویم را در جامه‌دان سفرش بگذارد. صفحه مقوایی کوچکی را که به دیوار بود و آن را به دوازده ماه تقسیم کرده بودند، برداشت.



در وسط تقویم دیواری تاریخ سال جاری ۱۸۱۹ را با ارقام مطلا نقش کرده بودند. با نوک مداد چهار ستون اولی را باطل کرد و هرکدام از نام‌های قدیسین را تا تاریخ دوم ماه مه که روز خروجش از صومعه بود، خط زد.

صدایی از پشت در به گوشش آمد:

ـ ژانت!

ژان جواب داد: بیا تو، پاپا.

و پدرش ظاهر گشت.

بارون سیمون ژاک لوپرده‌ون‌وود نجیب‌زاده‌ای از قرن گذشته و مردی مجنون‌صفت و نیکوخصال بود و چون خود را یکی از پیروان پرهیجان ژان ژاک روسو می‌دانست نسبت به طبیعت و دشت و جنگل و حیوانات رأفت و علاقه‌ای عاشقانه داشت.

از آنجا که آریستوکرات مادرزاد بود فطرتاً از انقلاب سال نود و سه نفرت داشت اما چون مزاجاً فیلسوف‌مآب و به لحاظ سواد و معلوماتی که داشت آزادمنش بود، نفرتش از استبداد نفرتی بی‌آزار بود و جز کلمات پرتکلف و بیهوده محتوای دیگری نداشت.

قوت و ضعف توأم و عظیم او عبارت بود از خوبی و مروت، آن‌چنان مروتی که افسوس می‌خورد چرا خداوند دست‌های بیشتری به او نداده تا بی‌دریغ نوازش کند، ببخشد، سخت و مهربان در آغوش بگیرد، پاک‌نهادی و مروتی خالقانه و دنیاگستر و بی‌تاب و بی‌مهابا، خصلت و احساسی همچون کرخی عصبی که خدا آن را برای تبیین ایثار و فداکاری آفریده، چیزی به سان خلل و نقصانی که در بنیه و قدرت آدمی حادث شود و احساسی تقریباً چون گناه در او برانگیزد.

و چون مرد صاحب‌نظری بود، همواره برای تعلیم و تربیت دخترش نقشه می‌کشید و بر آن بود که او را خوشبخت کند و خوب و پاکیزه و پرعاطفه بار بیاورد.

دختر تا دوازده سالگی زیر سایه والدین به سر برده بود، سپس، به رغم ندبه‌ها و زاری‌های مادرش او را به ساکره‌کور گذاشته بودند.



بارون دخترش را با سخت‌گیری تمام در صومعه به قید و ضبط درآورده، او را منزوی و محبوس کرده بود، به طوری که نه او خبری از دنیا و مافیها داشت و نه دنیا و مافیها را خبری از او بود. میل داشت که او را در سن هفده سالگی، عفیف و پاکدامن تحویل بگیرد تا به دست خود با آب کوثری از عواطف شاعرانه عقلایی غسلش دهد، و از طریق سیر دادنش در آفاق و انفس و از خلال گشت و گذار در دشت‌ها، در رهگذار زمین بارور و پرحاصل روحش را بگشاید، کرخی و فتور جاهلانه‌اش را در قبال دورنمای عشق پاک و عواطف بی‌آلایش به حیوانات و قوانین بی‌شائبه و ناسوتی زندگی، زایل کند.

او اکنون پاک و صیقلی و سرشار از قوای پرغلیان روحی و رغبت و اشتهای لایزال به کامیابی و خوشبختی صومعه را ترک می‌گفت و آمادهٔ استفاده از تمام شادی‌ها، و تمام صدمات و اتفاقات دلفریبی بود که در خلال بطالت و ملال روزها و درازی شب‌های زندگی در صومعه، و در انزوا و تنهایی امیدهایش، در روح او ذخیره شده بود.

با زلف‌های بور و شفافی که داشت، چنان‌که رنگ آن بر روی گوشت صورتش قابل تشخیص نبود، شباهتش به شمایلی از «ورونز» می‌رفت، و تنش هیبتی اشرافی داشت که ته‌رنگی از سرخی در آن بود و پرزی سبک همچون مخملی رنگ‌باخته آن را سایه‌دار می‌کرد و هنگامی‌که نور آفتاب نوازشگرانه بر آن می‌تافت بیش و کم عیان و آشکار می‌گردید. چشمانش آبی بود، از آن قماش چشم‌های آبی تار و بی‌تلألؤیی که نقوش چهره‌های اشراف بر روی بدل چینی‌های هلندی دارند.

بر روی پره چپ بینی‌اش خالی کوچک قرار داشت. خال دیگری در طرف راست بر زنخدانش افتاده بود و اندک پرزهای موجداری که بر زلفش روییده بود چنان شباهتی به پوست صورتش داشت که به زحمت قابل تمیز بود. اندامی درشت و سینه‌ای رسیده و قامتی رعنا داشت.

صدای روشنش گاه تیز و گوشخراش می‌نمود، اما خنده صادقش موجی از شادی و نشاط را در اطراف می‌پراکند. غالب اوقات با وجناتی مألوف دست‌ها را بر روی شقیقه‌ها می‌گذاشت، چنان‌که گویی می‌خواست زلفانش را صاف کند.

شتابان به سوی پدرش رفت و در حالی که او را سخت در آغوش می‌کشید بوسه بر گونه‌اش زد و گفت: خوب، حالا حرکت می‌کنیم؟

بارون تبسم کرد، موهایش را که دیگر سفید شده بود و کاملاً بلند بود، به تکان درآمد، و در حالی که دستش را به طرف پنجره دراز کرده بود پرسید: چطور می‌خواهی در چنین هوایی مسافرت کنی؟

اما دختر، مهربان و نوازشگرانه استغاثه می‌کرد:

ـ اوه! پاپا، برویم، تو را به خدا. هوا تا بعدازظهر خوب خواهد شد.

ـ ولی مادرت ابداً راضی نخواهد شد.

ـ چرا. من قول می‌دهم. اینش با من.

ـ تو اگر بتوانی مادرت را راضی کنی، خود من از خدا می‌خواهم.

و دختر شتابان به طرف اتاق خانم بارون رفت. راستی که با چه بی‌صبری دائم‌التزایدی انتظار این روز را کشیده بود.

او از هنگام ورودش به ساکره‌کور هرگز پا از روئن بیرون نگذاشته بود، زیرا پدرش اجازه هیچ تفریحی را پیش از سنینی که خودش معلوم کرده بود به او نمی‌داد. تنها دو مرتبه او را هر بار به مدت پانزده روز به پاریس برده بودند ولی پاریس هم شهری بیش نبود و حال آنکه او رؤیایی جز دشت و روستا نداشت.

حالا می‌رفت تا تابستان را در ملک اختصاصیشان ده‌پوپل بگذراند. این ملک مشتمل بر یک قصر قدیمی و موروثی خانواده‌شان بود که روی زمین ساحلی مرتفعی در نزدیکی ایپور قرار داشت، و او دل خود را به تمتع از شادی بی‌پایان زندگی آزادی داده بود که باید در جوار دریا و امواج آن می‌گذشت. بعد هم جسته و گریخته شنیده بود که این قصر جهیز او خواهد شد، و او بعد از عروسی‌اش تا ابد در آن سکونت خواهد گزید.

باران، که از شب گذشته تا بعدازظهر آن روز، بی‌وقفه و یک‌روند باریده بود، نخستین غم بزرگی بود که در تمام مدت زندگی‌اش احساس می‌کرد.

اما، سه دقیقه دیگر که گذشت دوان‌دوان از اتاق مادرش بیرون آمد و فریادزنان، چنان‌که تمام ساکنان می‌شنیدند مژده داد:



ـ پاپا! پاپا! مامان هم موافق است، کالسکه را حاضر کنید.

توفان ابداً تخفیفی نمی‌یافت، و هنگامی‌که کالسکه به مقابل در پیش آمد، گویی حتی شدت بارندگی مضاعف شده بود.

هنگامی‌که ژان خود را حاضر کرده بود تا سوار شود خانم بارون از پله‌ها سرازیر شد و در این حال شوهرش از یک طرف و دختر خدمتکار درشت‌اندامی که بسیار نیرومند بود و همچون مردی جوان خوش‌قد و قامت به نظر می‌رسید، از طرف دیگر زیر بغلش را گرفته بودند. دخترک یکی از نورمان‌های ناحیه کو بود که به‌ظاهر دست‌کم بیست سال کمتر نداشت و حال آنکه حداکثر هجده بهار بیشتر از عمرش نمی‌گذشت.

رفتاری که اهل خانواده با او داشتند بیش و کم به رفتاری با دختر ثانوی بارون شباهت داشت، او در واقع خواهر رضاعی ژان نیز بود. این دختر را روزالی صدا می‌کردند.

به هر تقدیر، اکنون بزرگ‌ترین وظیفه روزالی عبارت بود از اینکه برای بانویش که از چند سال پیش به این طرف به دنبال عارضه اتساع مفرط قلب، زیاده از حد چاق و ستبر شده بود و مدام هم از این بابت ناله و شکایت داشت، عصای دست باشد.

خانم بارون در حالی که به‌شدت نفس‌نفس می‌زد به پلکان جلوی عمارت میهمانخانه قدیمی رسید، نگاهش را به حیاط که آب باران مانند جویی در آن جاری شده بود انداخت و زمزمه‌کنان گفت: حقیقتاً شرط عقل نیست.

شوهرش، که همیشه تبسم می‌کرد جواب داد: شما خودتان خواسته بودید، خانم آدلائید.

از آنجا که خانم بارون نام پرطمطراق آدلائید را داشت، لذا شوهرش همواره پیشوند خانم را با حالت احترامی که اندکی به ریشخند شبیه بود، چاشنی آن می‌کرد.

خانم بارون سپس سوار برکالسکه شد و با این کار تمام فنرهای نشیمن آن زیر سنگینی هیکلش خم شدند. بارون در کنار او نشست، و ژان و روزالی جای خود را روی نیمکت عقبی باز کردند.



لودیوین آشپز انبوهی از البسه رنگارنگ را آورد که سرنشینان کالسکه روی زانوانشان نهادند، و علاوه بر این دو تا سبد هم بود که آن‌ها را زیر پاهایشان پنهان کردند، بعد خود لودیوین سوار شد و روی نشیمن سورچی در کنار پدر سیمون چمباتمه زد، و خود را در بالاپوشی بزرگ پوشاند که سرتاپایش را در بر گرفت. بعد سرایدار و زنش آمدند و در حالی که تعظیم می‌کردند در کالسکه را بستند و آخرین دستورها را در مورد اثاثه و جامه‌دان‌هایی که باید پشت کالسکه با یک گاری فرستاده می‌شد دریافت داشتند، و سپس کالسکه به راه افتاد.

پدر سیمون که سورچی بود، سر به گریبان فرو برده و پشت دوتا کرده در زیر باران سیل‌آسا، در میان بالاپوشش که یقه سه‌لا داشت ناپدید شده بود. تندبادی زوزه‌کشان بر پنجره‌های کالسکه می‌کوفت و انبوه آب‌ها را بر روی سنگفرش به تموج درمی‌آورد.

کالسکه با یورغه‌های پرشتاب و خیزهای بزرگ هر دو اسب دورزنان به‌طرف بندرگاه سرازیر شد، از امتداد ردیف کشتی‌های بزرگی که دکل‌ها، بازوهای عرضی و لنگرها و طناب‌بندی‌هایشان مانند درختان شاخ و برگ ریخته، به حالتی غم‌انگیز سر به آسمان کشیده بود، گذشت و سپس وارد دامنه دراز کوه ریبوده گردید.

طولی نکشید که از مراتع و چمنزارها گذشتند و در میان راه، گاه و بیگاه بیدی مغروق که با شاخه‌های آویخته بی‌شباهت به جنازه متروکی در بیابان نبود، از خلال پردهٔ مه‌آلود آب با هیبتی غم‌افزا به چشم می‌خورد.

سم اسب‌ها در تماس با زمین همچون امواج آب صدا می‌داد و چهارچرخ غلتان کالسکه گل و شل را به اطراف می‌پراکند.

سرنشینان همه در سکوت فرو رفته بودند، چنان‌که گفتی حتی ارواح آنان نیز، مانند زمین زیر پایشان خیس و نمور شده بود. یک‌بار ننه لودیوین پیر و کوچک اندام، در حالی که چیزی نمانده بود کله‌پا شود سرش را به پدر سیمون تکیه داد و پلک‌هایش را هم گذاشت. بارون با نگاهی غم‌زده و سوگوار چشم به دشت یکنواخت و ملال‌انگیز و سیلاب‌گرفته دوخته بود. روزالی که بسته‌ای روی زانوانش بود، در

عوالم درونی خودش از قماش عوالم حیوانی مألوف عوام‌الناس سیر می‌کرد. اما ژان، در زیر جویبار ولرم باران احساس می‌کرد که جان تازه‌ای به کالبدش دمیده می‌شود.

مانند درخت محبوسی بود که سرانجام در زیر آسمان باز گذاشته شده باشد. شادمانی‌اش، همچون شاخ و برگ یک درخت قلب او را در برابر اندوه پناه می‌داد. گرچه لب فروبسته بود، اما اشتیاقی زائدالوصف داشت تا به ترنم درآید، دست‌هایش را از کالسکه به بیرون دراز کند تا از آب باران پر شوند؛ و از اینکه با یورتمه‌های پرشتاب اسب‌ها به جلو کشیده می‌شد؛ و از مشاهدهٔ سکوت و غربت مناظر صحرا، و از احساس ایمنی و جان‌پناه در میان امواج خروشان باران و آسمان، غرق در لذت و شعف بود.

در زیر باران لگام‌گسیخته، از کفل‌های براق دو حیوان، بخار برمی‌خاست.

خانم بارون اندک اندک به خواب می‌رفت. صورتش که در میان شش رشته منظم زلفان جنبانش محاط شده بود، آرام آرام پایین افتاده، و به نرمی بر سه کوهه غبغبش که آخرین چین‌خوردگی‌های آن در دریای فراخ سینه‌اش ناپدید می‌گردید، افتاد. سرش با هر نفس بالا می‌آمد و سپس به پایین می‌افتاد، گونه‌هایش پر باد می‌شد، و در این حال خرخری پرسر و صدا از میان لبان نیمه‌بازش برمی‌خاست. شوهرش خود را به سوی او خم کرد، و به‌آرامی کیف چرمین کوچکی را میان دست‌های او که روی برآمدگی شکم بزرگش چسبیده شده بود، قرار داد.

لمسی که از این طریق حاصل شد او را از خواب پراند، و با نگاهی گیج و خواب‌آلوده، و با خوفی ناشی از چرت‌زدگی شیئی را که در میان دست‌هایش قرار گرفته بود وارسی کرد. کیف افتاد، و باز شد. سکه‌های زر و اوراق اسکناس در میان کالسکه ولو شدند. خانم بارون فی‌الفور بیدار شد و وجد و انبساطی که به دخترش دست داد به صورت شکیلی از خنده‌ها و قهقهه‌های پرنشاط متظاهر گردید.

بارون پول‌ها را برداشت و در حالی که آن را روی زانوانش می‌گذاشت گفت: دوست عزیزم، تمام پولی که از ملک التو برایم مانده همین است. آن را فروخته‌ام تا بدهم املاک پوپل را که از این به بعد برای همیشه در آنجا مقیم خواهیم شد تعمیر کنند.



خانم بارون پول را که شش‌هزار و چهارصد فرانک بود شمرد و آن را آرام آرام توی جیبش گذاشت.

از سی و یک پارچه املاک موروثی پدری و مادری آن‌ها، این نهمین ملکی بود که به این ترتیب به فروش رفته بود. با این حال هنوز قریب بیست‌هزار لیره عواید ارثی داشتند که هرگاه املاکشان به‌خوبی اداره می‌شد، به‌آسانی می‌توانست سی‌هزار فرانک مداخل سالیانه داشته باشد.

از آنجا که زندگی را به‌سادگی برگزار می‌کردند، اگر آن چاه ویلی که در خانه‌شان دهان باز کرده بود، وجود نمی‌داشت، چنین درآمدی به‌سهولت کفاف معاش آن‌ها را می‌داد. بذل و بخشش بی‌حساب مانند حرارت آفتاب که آب برکه‌های مردابی را خشک می‌کند، پول را توی دست آن‌ها خشک می‌کرد. پول در خانه آن‌ها چیزی بود که مانند آب روان جاری می‌شد، می‌گریخت و ناپدید می‌گردید. ولی چطور؟ این را هیچ‌کدامشان خبر نداشتند. غالب اوقات یکی از آن‌ها به دیگری می‌گفت: «نمی‌دانم چطور چنین چیزی می‌شود، من امروز صد فرانک خرج کردم بدون اینکه چیز عمده‌ای هم خریده باشم.» اما به هر حال همین سهولت در سخا و حاتم‌بخشی یکی از بزرگ‌ترین سعادت‌های زندگیشان بود، و در این مورد هر دوی آن‌ها با یکدیگر توافقی باشکوه و تکان‌دهنده داشتند.

ژان پرسید: حالا قصر من قشنگ است؟

بارون با شعف و انبساط جواب داد: خودت خواهی دید دخترک.

اما رفته رفته شدت رگبار هم فروکش کرد، و آنچه باقی ماند، دیگر جز مهی غلیظ و انبوه نبود. چنین به نظر می‌رسید که طاق ابرها به کنار می‌رفت و سفید می‌شد، تا آنجا که ناگهان، از سوراخی که ابداً مشهود نبود، شعاعی دراز از پرتو آفتاب مایل بر روی چمنزار افتاد.

ابرها، شکاف برداشت، قصر لاجوردی فلک به تجلی درآمد، و سپس پارگی ابرها مانند پرده‌ای که دیده می‌شود، بزرگ‌تر شد، و آسمان صاف و پرطراوت، با مینایی بی‌غش و ژرف، بر بسیط عالم گسترش یافت.



نفس تازه و مکیف، مانند تنفس شاد و کامروای خاک و زمین، از سینه‌ها دمیدن گرفت، و هنگامی‌که کالسکه از امتداد باغ‌ها و بیشه‌ها می‌گذشت، گاه و بیگاه نغمه هشیار پرنده‌ای که بال‌هایش را به نور آفتاب خشک می‌کرد به گوش می‌خورد.

شب فرا می‌رسید. حالا دیگر همه سرنشینان کالسکه به خواب رفته بودند، جز ژان که همواره بیدار بود. در طول راه دو بار در کاروانسراهای ییلاقی اطراق کردند تا اسب‌ها نفسی تازه کنند و اندکی علیق و آب به آن‌ها بدهند.

آفتاب غروب کرده بود، و صدای ناقوس‌ها از فواصل دور به گوش می‌رسید. در دهکدهٔ کوچکی که اکنون از آن می‌گذشتند، فانوس‌های درون کلبه‌ها روشن شد، و آسمان نیز با چراغ‌های بی‌شمار ستارگان روشن و چراغانی گردید. اینجا و آنجا، پنجره‌های روشن منازلی که به چشم می‌خورد به نقاطی آتشین می‌مانست که در دل فضای ظلمت گرفته فرورفته بود، و به ناگهان در پشت یک تپه، از خلال شاخ و برگ درختان کاج، قرص عظیم و سرخ‌فام ماه، چنان‌که گویی او نیز کرخ و خواب‌آلود بود، ظاهر گردید.

هوا چنان لطیف بود که پنجره‌های کالسکه را باز کرده بودند. ژان، بی‌تاب از بی‌خوابی و غرق در جذبه مناظر فرحبخش اکنون می‌آسود. گاه کرخی حالت مداوم دست‌ها و پاها چشمانش را باز می‌کرد، بعد نگاهش را به بیرون می‌انداخت و در فضای روشن و چراغانی شب عبور کالسکه را از کنار درختان یک مزرعه و یا گاوهایی که اینجا و آنجا توی دشت خوابیده بودند و به شنیدن صدای چرخ‌های کالسکه سرها را بلند می‌کردند، می‌دید. آن‌وقت درصدد برمی‌آمد تا بدنش را در حالت جدیدی قرار دهد، و می‌کوشید تا رشته خیال و رؤیاهایش را که گسیخته شده بود بار دیگر به چنگ آورد، اما صدای غلتیدن مداوم چرخ‌ها گوش‌هایش را می‌انباشت، فکرش را خسته و ملول می‌کرد، بار دیگر چشم‌هایش را می‌بست و در این حال احساس می‌کرد که روحش نیز همچون جسمش کوفته و آزرده است.

سرانجام توقف کردند. عده‌ای مرد و زن، فانوس به دست در مقابل درهای کالسکه ایستاده بودند. دیگر رسیده بودند. ژان که در دم بیدار شده بود تند و

چالاک به پایین پرید. پدر سیمون و روزالی که دهقانی فانوس به دست هدایتشان می‌کرد، خانم بارون را که از فرط خستگی به‌کلی بی‌حال و ناتوان شده بود، تقریباً روی دست بردند. با افسردگی تمام می‌نالید و با صدای نازک و محتضرش مدام تکرار می‌کرد: «وای خدای من، حیوانک بچه‌هایم!» با سماجت تمام حاضر به خوردن و نوشیدن هیچ‌چیز نشد، فقط دراز کشید و در دم به خواب رفت.

ژان و بارون شام را در کنار هم و در حالی که تبسم‌کنان به یکدیگر نگاه می‌کردند و روی میز دست‌های یکدیگر را می‌فشردند صرف کردند و سپس هر دو مجذوب در شعفی کودکانه بنای بازدید از قصر تازه تعمیر شده را گذاشتند.

این ملک یکی از آن خانه‌های وسیع و رفیع نورماندی بود که قسمتی از مزرعه و قصر را در بر می‌گرفت، ساختمانش از سنگ‌های سفیدی بود که مرور ایام آن را تیره کرده بود و به حد کافی وسعت داشت تا یک قبیلهٔ کامل را در درون خود مأوا دهد.

دهلیزی وسیع که خانه را به دو قسمت مجزا تقسیم می‌کرد از این سر تا آن سرش امتداد می‌یافت و دو در بزرگ آن مشرف بر دو ایوان برونی‌اش بود. در این دهلیز پلکان مضاعفی قرار داشت که گویی به مدخل دهلیز تجاوز کرده بود، به صورتی که مرکز آن خالی می‌ماند و نخستین پله‌های هر طرفش مانند یک پل به یکدیگر می‌پیوست.

در سمت راست طبقه همکف، راه به سالن بزرگ و بی‌قواره‌ای باز می‌شد که فرش‌های پرنقش و نگار آن را پوشانده بود و نقوش پرندگانی که در حال پرواز بودند میان تصویر شاخ و برگ‌ها به چشم می‌خورد. به یک عبارت تمام این سالن که با قالی‌های ریزبافت مفروش بود، تجسمی سوای «افسانه‌های لافونتن» نداشت و هنگامی‌که ژان صندلی زیبایی را یافت که از قدیم‌الایام، از هنگامی‌که هنوز کاملاً خردسال بود علاقه وافری به آن داشت، و یاد قصه روباه و لک‌لک را در ذهن او مجسم می‌کرد، شادمانه بر خود لرزید.

در مجاورت سالن کتابخانه قرار داشت که پر از کتاب‌های قدیمی بود، و دو اتاق متروک و بلااستفاده دیگر در سمت چپ اتاق ناهارخوری با تخته‌کوبی‌های

نونوار، و رختشویخانه و اتاق کار و آشپزخانه و آپارتمان کوچکی که حمامی در آن بود اجزای دیگر این قصر را تشکیل می‌دادند.

بالاخره دالانی بزرگ تمام طبقه اول را به طور طولی به دو نیم می‌کرد که ده دوازده اتاق به خط ردیف در طول آن قرار می‌گرفت و در انتهایی‌ترین نقطه سمت راست آپارتمان ژان قرار داشت. طولی نکشید که وارد آنجا شدند. بارون به‌تازگی این قسمت را تعمیر و نونوار کرده و این کار را به طور ساده با تجدید رنگ‌آمیزی بنا و تزیین آن با مبل‌هایی که عاطل و بلااستفاده در انبارها انداخته بودند انجام داده بود.

فرش‌های بافت فلاماندی، که بسیار عتیق و کهنه بود این قصر را با رنگ‌ها و خصوصیاتی غریب و منحصربه‌فرد زینت می‌داد.

هنگامی‌که چشم دختر جوان به تختخوابش افتاد، از شادی جیغ کشید. در چهار گوشه تختخواب، چهار پرندهٔ بزرگ که روی منبت بلوط سیاه یکدست و براق از روغن جلا کنده‌کاری‌شده بود مانند چهار نگهبان، بستر او را پروازکنان به منقار گرفته بودند. در دو سمت تختخواب دو هلال از گل‌ها و میوه‌های کنده‌کاری‌شده و چهار ستون با قاچ‌های بسیار ظریف و منتهی به سرستون‌های سبک کورانسی که تاجی مدور از گل‌های محمدی و گل‌های عشق در بالای آن قرار داشت، به چشم می‌خورد.

تختخواب هیکل هیولایی داشت، و با وجود این رنگ‌باختگی شدیدی که با گذشت ایام بر آن عارض شده بود، از هر جهت زیبا و دلفریب به نظر می‌رسید.

تشک و لحاف لاجوردی بستر درخشش و جلایی داشت که به دو گنبد فلکی می‌مانست. این‌ها را از ابریشمی عتیق با زمینه آبی سیر دوخته بودند که جابه‌جا گل‌بته‌های درشت سوسن با حاشیه‌های زردوزی‌شده در میان آن مانند ستارگان آسمان جلوه می‌فروخت.

ژان بعد از ابراز تحسین‌های فراوان چشمانش را بازتر کرد و فرش‌ها را بادقت بیشتری وارسی نمود تا از مضمون نقش و نگارهای آن اطلاع حاصل کند.



در یک نقطه، اربابی جوان و بانویی که او هم جوان بود و لباس الوان و بسیار عجیب به رنگ‌های سبز و سرخ و زرد در بر داشت زیر درختی آبی‌رنگ و پر از میوه‌هایی سفید و رسیده با یکدیگر مشغول راز و نیاز بودند و خرگوشی قوی‌هیکل به رنگ میوه‌ها مشغول چریدن علفی بود که با رنگ خاکستری بافته بودند.

درست در بالای سر این نقوش و در فاصله‌ای مناسب، پنج خانه کوچک و مدور با شیروانی‌های نوک‌تیز به چشم می‌خورد، و در بالای این خانه‌ها، تقریباً در قعر آسمان، یک آسیاب بادی به رنگ سرخ یکدست قرار داشت.

شاخ و برگ‌های انبوهی که نقوش گل‌ها و ریاحین را مجسم می‌کرد، دورتادور این منظره را فرا گرفته بود.

دو صحنه بعدی شباهت وافری به منظره اولی داشت، با این تفاوت که در اینجا، چهار تصویر کوچک از چهار نجیب‌زاده با ملبوس فلاماندی که دست‌ها را به علامت حیرت و خشم فوق‌العاده به آسمان برداشته بودند، در حال خروج از خانه‌های چهارگانه دیده می‌شدند.

اما منظره الوان آخری صحنه عشق غم‌انگیزی را مجسم می‌کرد. در فاصله‌ای نزدیک به خرگوش که دائماً مشغول چریدن علف بود، مرد جوانی به چشم می‌خورد که بر روی زمین دراز کشیده و به‌ظاهر مرده بود و زن جوانی که نگاهش را بر او دوخته بود، داشت خنجری را در سینه خود فرو می‌کرد؛ میوه‌های درخت در اینجا به علامت عزا به رنگ سیاه درآمده بود.

وقتی نگاه ژان تصویر بسیار ریز و میکروسکپی حیوانی را در یکی از گوشه‌های فرش کشف کرد که اگر خرگوش زنده بود می‌توانست آن را مانند یک پر کاه به دهان بگیرد و به‌آسانی آن را بخورد، لاقیدانه درصدد کنجکاوی برنیامد تا هویت این تصویر را معلوم کند، و مع‌هذا آن حیوانک یک شیر بود.

بعد در یکی از مناظر دیگر مصائب «پیرام» و «تیسبه» را به چشم دید، و اگرچه سادگی نقوش او را به خنده می‌انداخت مع‌هذا از اینکه خود را در کنه این ماجرای عشقی می‌یافت، احساس خوشبختی و سرور می‌کرد، چه ماجرای عشقی مقوله‌ای



بود که از این به بعد بلاوقفه به صورت زبان حال افکار درونی و امیدهای خوش و عزیز خودش درمی‌آمد و آن عواطف عمیق و افسانه‌ای را چاشنی خواب‌ها و رؤیاهای هرشبه‌اش می‌کرد.

باقی قسمت‌های این خانه کلاً مجموعه کاملی از انواع و اقسام سبک‌ها بود. مبل‌هایش از قماش همان‌هایی بود که از هر نسل برای خانواده به ارث می‌رسد و به این ترتیب منازل قدیمی را به صورت موزه‌ای درمی‌آورد که همه‌چیز در آن قاطی و به هم آمیخته است. یک کمد مجلل از لوئی چهاردهم با یراق‌بندی‌های درخشان چرمین از جمله تزیینات این خانه بود که در طرفین آن دو صندلی بزرگ دسته‌دار از زمان لوئی پانزدهم قرار داشت و رویه‌کوبی آن‌ها هنوز همان ابریشم‌های بوکه‌ای از سابق بود. میز تحریری از چوب گل سرخ در مقابل بخاری دیواری قرار داشت و روی بخاری دیواری، در زیر گونی جهان‌نما، یک ساعت پاندولی «امپراتوری» قرار گرفته بود، ساعتی بود به شکل یک کندو که آن را از برنز ساخته بودند و بر فراز باغی که گل‌ها و ریاحینی به رنگ زرد طلایی داشت از چهار ستون مرمرین آویخته بود.

لنگر نازکی که از شکافی ممتد از کندو بیرون آمده بود، زنبور عسل کوچکی را که بال‌های مینایی داشت، بر روی آن باغچه به پیچ و تاب و گشت و گذاری جاودانی درآورده بود.

صفحه ساعت از بدل چینی رنگ‌آمیزی‌شده‌ای بود و بدنه کندو آن را دورتادور محاط می‌کرد.

هنگامی‌که ژان به تماشا مشغول بود زنگ ساعت یازده به صدا درآمد. بارون دخترش را بوسید، و سپس به اتاق خود بازگشت و آن‌وقت ژان، به حال تأسف به بسترش رفت و دراز کشید.

برای آخرین بار نگاهی به اتاق خود انداخت و آن را از نظر گذراند، و سپس شمع را خاموش کرد. تختخوابش که تنها سر بر بالین آن می‌گذاشت، در سمت چپ پنجره‌ای داشت و موجی از فروغ ماه که نور خود را به صورت برکه‌ای

درخشان از خلال پنجره بر زمین می‌گسترد، داخل اتاق می‌شد. انعکاس رنگ پریدهٔ این فروغ‌ها بر دیوارها می‌تافت و صحنه‌های عشقی صامت و بی‌رمق شمایل «پیرام» و «تیسبه» را به‌آرامی می‌نواخت.

زان از پنجره دیگر، در جلوی پاهایش درخت بزرگی را مشاهده می‌کرد که سرتاپا غرق در پرتوی ملایم و فرحبخش بود. به پهلو غلتید، چشم‌ها را بست و آنگاه، چند لحظه بعد دیگر بار آن‌ها را باز کرد. انگار هنوز هم تکان‌های کالسکه را احساس می‌کرد و طنین غلتیدن چرخ‌های آن همچنان در مغزش می‌پیچید، ابتدا لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، به این امید که این استراحت سرانجام خواب را به چشمان او خواهد آورد، اما ناشکیبی روحش بی‌درنگ بر سراسر جسمش هجوم برد و برآن چیره گشت.

پاهایش تیر می‌کشید، و تبی بر جانش عارض شده بود که حرارت آن لحظه به لحظه فزونی می‌یافت. بعد به پا خاست، و پا برهنه و با بازوان عریان، در جامه‌ای دراز که در آن به یک شبح می‌مانست، قدم‌زنان از پهنای حوض گستردهٔ نوری که برکف اتاقش به چشم می‌آمد، گذشت، پنجره را باز کرد و به تماشا پرداخت.

شب چنان روشن بود که چشم مانند روز تمام عالم را می‌دید، و دختر جوان همهٔ مناظر و زوایای این دیاری را که از اوان طفولیت برایش عزیز بود، بار دیگر می‌شناخت و آن را کلاً به جا می‌آورد.

قبل از هرچیز، در پیش رویش چمنی وسیع و زرد گسترده بود که زیر فروغ شبانگاهی، به توده‌ای از روغن و کره می‌مانست. دو درخت تناور و نوک‌تیز، در مقابل قصر، سر به فلک کشیده بود که یکی از آن‌ها چنار بود و در شمال قرار داشت و دیگری زیزفونی بود که در سمت جنوب قرار می‌گرفت.

در انتهایی‌ترین نقطه محوطه بزرگ و گستردهٔ علفزار تک درخت کوچک از جمله درختان یک بیشه به چشم می‌خورد که در حقیقت سرحد این قلمرو دلفریب به شمار می‌رفت، و این قلمرویی بود که به سبب وجود پنج رج از نارون‌های کهنسال و پیچ‌درپیچ و تراشیده و جویده‌شده‌ای که قامت‌هایشان بر اثر وزش

بادهای دائمی و لجام‌گسیخته از جانب دریا، مانند شیروانی اریب و شیب‌دار شده بود، از کولاک‌ها و گردبادها ایمنی داشت.

این محوطه از سمت راست و چپ به دو خیابان دراز و مشجر با درختان تبریزی بی‌شماری که به نورماندی درختان پوپل نامیده می‌شوند محاط می‌شد و اقامتگاه اربابان دو مزرعه‌ای را که یکی در اشغال خانواده کوئیار و دیگری در تصرف خانواده مارتن قرار داشت، از یکدیگر مجزا می‌کرد.

درختان پوپل به مرور ایام نام خود را به قصر داده بود. در ورای این قلمرو محصور، دشت وسیع و لم‌یزرعی قرار داشت که جابه‌جا دسته‌های جگن در آن روییده بود، و وزش نسیم روز و شب در آن‌ها جولان می‌داد و سوت می‌کشید. بعد، ضلع اصلی این محوطه ناگهان به اراضی ساحلی مرتفعی می‌خورد که صد متر ارتفاع داشت و پاهای آن زیر هیبتی سپید و استوار، در امواج دریا غسل می‌کرد.

ژان از فاصله‌ای دور سطح دراز و موجدار خیزه‌های آب را که گویی در زیر ستارگان آسمان به خواب رفته بودند می‌دید.

در آن آرامش که حاصل از غیاب خورشید بود، تمام مخلوقات جاندار زمین مجالی یافته بودند تا خود را ولو کنند و تمدد دوباره‌ای را بیازمایند. بوته یاسمینی که در پشت پنجره پایین اتاق قوز کرده بود بخار تنفس نافذ و معطرش را مداوماً متصاعد می‌کرد و عطر این نفس‌ها با بوی بسیار سبک و نامحسوس ریاحین نوشکفته می‌آمیخت.

رگبارهای آرامی که جریان داشت بخارهای تند هوای ناپاک و عرق لزج گیاهان دریایی را با خود می‌آورد و آن را به مشام می‌رساند.

دختر جوان ابتدا خود را به دست تلذذ از نفس‌های عمیقش سپرد و سکوت و آرامش دشت مانند شنا و حمامی مفرح جانش را تسکین داد و به او آرامش بخشید.

تمام وحوش و حیواناتی که با فرا رسیدن شب بیدار می‌شوند و زندگی‌های ظلمت‌گرفته‌شان را در زیر نقاب آرامش شبانه پنهان می‌کنند، مناظر نیمه‌ظلمانی آن شب را با جنب‌وجوش آمیخته با سکوت انباشته بودند. پرندگان عظیم‌الجثه‌ای که ابداً فریادی برنمی‌آوردند در قلب آسمان، پرشتاب می‌گریختند و در این حال



شباهت به لکه‌ها و سایه‌هایی مشکوک و ناپایدار داشتند. وزوزهای حشرات نامرئی، گوش را پر می‌کرد، و ساحت علف‌های پرشبنم و پوشش شن‌پوش راه‌ها و کوره‌راه‌های خالی و پرسکوت، شاهد شتابندگی‌های گنگ و بی‌صدای موجوداتی بود که به چشم نمی‌آمدند. تنها چند وزغ مالیخولیایی نغمه‌های کوتاه و یکنواختشان را در نیایش ماه عالم آرا سر داده بودند.

به تصور ژان چنین به نظر می‌رسید که قلبش گشاد می‌شد، زمزمه‌هایی پایان‌ناپذیر، مانند نغمه‌های این شب نورانی آن را می‌انباشت، ناگهان هزار خواهش هرزه و سرکش، مانند همان وحوش شبانگاهی که جنب‌وجوش‌هایشان احاطه‌اش کرده بود، بر روح و جانش هجوم می‌آورد. خط واصلی بود که او را به این شعر مجسم و جاندار می‌پیوست، و در سپیدی نرم و دل‌فزای شب، احساس می‌کرد که به لرزش‌ها و رعشه‌هایی فوق بشری مبتلا شده، در ملامسه امیدهایی وصول‌ناپذیر قرار گرفته، و این‌ها همه و همه احساس بود که شباهت به وزش نسیمی از سعادت داشت. در رؤیاها و خیالبافی‌هایی راجع به عشق فرورفت.

عشق! او عشق را طی دو ساله اخیر عمرش، با اضطرابی که پابه‌پای نزدیک شدنش به آن روزافزون می‌شد، در جان و قلب خود انباشته بود. حالا برای دوست داشتن آزاد بود، تنها این برایش مانده بود که به مواجهه عشق بشتابد و با آن، با «او» روبرو شود.

عشق چگونه چیزی بود؟ این را به‌درستی نمی‌دانست و حتی زحمت پرسیدن این سؤال را هم به خود نمی‌داد. تنها بر این نکته وقوف داشت که عشق یعنی یک «او»، و جان کلام برایش همین بود.

فقط می‌دانست که با تمام روح و جانش عشق را خواهد پرستید و با تمام نیروی خود آن را عزیز خواهد داشت. پیش خود فکر می‌کرد که وقتی «او» را یافت، عاشق و معشوق در شب‌هایی نظیر آن شب، زیر خاکستر پرتلألؤیی که از ستارگان فرومی‌ریزد، با یکدیگر به گشت و گذار خواهند پرداخت. دست در دست هم، راه دشت و دمن را در پیش خواهند گرفت، خود را چنان تنگ به یکدیگر خواهند فشرد

که تپش قلب‌های یکدیگر را خواهند شنید، گرمی شانه‌های یکدیگر را برگونه‌های خود احساس خواهند کرد، عشق خود را با رطوبت لذیذ و جان‌نو از شب‌های تابستان خواهند آمیخت، و چنان تنگ به یکدیگر خواهند پیوست که به سهولت تمام، تنها به قوت عواطف خویش، تا اعماق نهان‌ترین افکار درونی یکدیگر نفوذ خواهند کرد.

و این عشق‌ها و دلباختگی‌ها در ژرفای صفا و خلوص و محبتی وصف‌ناپذیر، تا ابدیت و تا نامعلوم به درازا خواهد کشید.

و ناگهان به نظرش رسید که «او» را در آنجا، در آغوش خود احساس می‌کند، و به سبب این احساس، لرزشی گنگ و حاد از حساسیتی آشنا، از فرق سر تا پاهایش را تکان داد. بازوانش را تنگ به سینه‌اش فشرد، این کار را با تحرکی ناخودآگاه، چنان‌که گویی می‌خواست رؤیای خود را در آغوش بگیرد و از فرار کردن بازش دارد، انجام داد، و بر لبش که به روی عاشق ناشناس شکفته بود، احساسی گذشت که او را تقریباً مدهوش کرد، تو گویی نفس بهار بود که بوسه‌ای از عشق بر غنچه لبانش گذاشته بود.

به ناگهان، صدای پای ناشناسی را که در سکوت شبانه، از آن پایین، از جادهٔ پشت قصر می‌گذشت، شنید. در حالی که دستخوش تلاطم ناگهانی روح دیوانه‌وارش شده بود، در رهگذر اعتقادی لجوج و بی‌مهابا به غیرممکن، به مخلوق مشیت الهی و احکام الوهیت، و به بازی‌های شگرف و هزار رنگ تقدیر و سرنوشت با خود فکر کرد: «اگر او باشد؟» با اضطراب صدای گام‌های هماهنگ عابر را می‌شنید، اطمینان داشت که هر لحظه صاحب این گام‌ها در برابر نرده‌ها خواهد ایستاد و از او طلب میزبانی خواهد کرد.

وقتی رهگذر گذشت، اندوهی احساس کرد که حکایت از وقوفش بر فریبناکی آن انتظار بیهوده می‌کرد. اما فی‌الفور بر شور و هیجان مبالغه‌آمیز امیدش آگاه شد و بر دیوانگی خود خندید.

بعد اندکی آرام گرفت، و گذاشت تا روحش در کوران رؤیایی معقول‌تر به تموج درآید، درصدد برآمد تا در سرنوشت آینده فرو رود، و قالبی برای زندگی که بعد از آن می‌آمد بتراشد.



پیش خود فکر می‌کرد که زندگی با «او» را در اینجا، در این قصر آرام رو به دریا، خواهد گذراند. بدون شک صاحب دو بچه خواهد شد که یکی دختر، و مال خودش، و دیگری پسر، و مال او خواهد بود و آن‌ها را در حال دویدن و جست‌وخیز در میان چنار و زیزفون خواهد دید و در آن حال پدر و مادر با نگاه‌های شیفته و مجذوب آن‌ها را دنبال خواهند کرد. فی‌الحال زیرچشمی نگاه‌های آکنده از وجد و عشق با یکدیگر رد و بدل خواهند کرد.

مدتی دراز، و بسیار دراز، غرق در این رؤیاها باقی ماند، در حالی که ماه دیگر به پایان سفر خود در آسمان لایتناهی رسیده بود و اکنون می‌رفت تا در دریا ناپدید شود. هوا بیش از پیش خنک‌تر می‌شد. در سمت شرق، افق رنگ می‌باخت. بانگ یک خروس از مزرعهٔ سمت راست برخاست، و خروسان دیگر از مزرعه سمت چپ به او جواب گفتند. بانگ‌های دورگه خروس‌ها از مرغدانی‌های محصور و چپردار، گویی از فاصله‌ای بسیار دور می‌آمد و در قبهٔ وسیع و بی‌انتهای آسمان که سپیدی نامحسوسی داشت، اختران چشمک‌زن و نظرباز ناپدید می‌شدند. فریاد بریدهٔ پرنده‌ای ناشناس از سویی برخاست، و به دنبال آن، جیرجیرهایی که ابتدا مردد و خجول بود، میان شاخ و برگ‌ها درگرفت. جیرجیرها سپس گستاخ‌تر شد و به صورت قیل و قال شاد و مرتعش درآمد که از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر و از درختی به درخت دیگر می‌پیوست.

ژان ناگهان خود را در روشنی روز یافت، سرش را که تا آن‌وقت در میان دست‌ها گرفته بود بلند کرد و چشمانش را که شکوه و ابهت فلق خیره کرده بود هم گذاشت.

کوهی از ابرهای ارغوانی که قسمتی از آن در پشت خیابانی بزرگ از درختان تبریزی پنهان شده بود، انواری به رنگ خون را بر بسیط زمین که چشم از خواب می‌گشود ساطع می‌کرد. سرانجام گوی جسیم و مشتعل خورشید، در حالی که ابرهای درخشان و خیره‌کننده را زایل می‌نمود، و درختان و دشت‌ها و اقیانوس و تمام افق را با اخگرهای فروغ خود مشبک می‌ساخت، آرام آرام چهره نمود.

ژان احساس خوشبختی دیوانه‌واری می‌کرد. شادی و انبساطی عیان و رسواکننده، و نشئه‌ای بی‌پایان در مقابل جدال کبریایی جهان و کائنات، قلب او را که بیخود و مدهوش می‌شد، در خود غرقه ساخت.

این خورشید او و فجر طالع او بود. و زندگی شادمانهٔ او بود که آغاز می‌شد! و امیدهای او بود که همچون آفتاب عالم‌آرای خاوری سر بر می‌داشت و به جلوه‌گری برمی‌خاست! بازوان خود را با اشتیاق در آغوش گرفتن خورشید، به طرف فضای مشعشع بامداد طالع دراز کرد. دلش می‌خواست حرف بزند، و فریادی فراخور این ظهور و شکفتگی روز سر دهد، اما هیجان و التهابی ناتوان، او را فلج کرده بود. بعد پیشانی را میان دست‌هایش گذاشت. احساس کرد که کاسه چشمانش از اشک مالامال شده، و سپس به شیرینی و همراه با خلسه‌ای پایان‌ناپذیر گریست.

وقتی سر برداشت، بساط باشکوه صبح طالع دیگر ناپدید شده بود. احساس کرد که خود نیز سبک‌بارتر، و اندکی شل‌تر و بی‌حال‌تر شده، و گویی حرارت و التهاباتش به سردی گراییده بود. بدون آنکه پنجره را ببندد، خود را به روی بسترش انداخت، باز هم چند دقیقه‌ای خیالبافی کرد و بعد، در چنان خواب عمیقی فرورفت که ساعت هشت صبح، ابداً فریادهای پدرش را که دق‌الباب می‌کرد نشنید و فقط هنگامی بیدار شد که او پا به درون اتاقش گذاشته بود.

بارون آمده بود تا او را به تماشای تزیینات قصری ببرد که از این به بعد مال خودش بود.

محوطه جلوی این قصر که مشرف به مدخل املاک اختصاصی قرار داشت، به وسیله حیاطی وسیع و مشجر با درختان سیب از جاده جدا می‌شد. این جاده که اصطلاحاً طریقه ارتباطی روستایی نام داشت، از میان کلبه‌های روستاییان می‌گذشت، و نیم فرسخ آن‌طرف‌تر به جاده بزرگ «هاور» به «فکان» می‌پیوست.

خیابانی راست و درختکاری‌شده از حصار جنگل امتداد می‌یافت و درست به جلوخان قصر می‌رسید. دسته‌های منازل روستایی که ابنیه کوچکی از قلوه‌سنگ‌های دریایی بود و ساقه‌های غلات بام‌هایشان را زینت می‌داد، در دو سمت حیاط و در امتداد خندق‌های میان دو مزرعه به خط ردیف امتداد می‌یافت.



پوشش بام قصر تازه تعمیر بود، تمام چوب‌ها و الوارهایش را مرتب کـرده بودنـد، دیوارها تعمیر شده بود، اتاق‌ها را دوباره فرش کرده بودند، و تمام مدخل قصر از نـو نقاشی شده بود. بر اثر این دستکاری‌ها منظرهٔ قصر قدیمی و کهنسال که مرور ایام رنگ آن را از رونق و جلا انداخته بود، در مقابل حایل‌های چوبی درهایش که کـاملاً تازه و به سپیدی نقره بود و روی محوطهٔ جلوخان تیره و رنگ‌باخته‌اش، گچ‌کاری‌های کاملاً تازه‌ای داشت، توی ذوق می‌زد.

جلوخان دیگری که یکی از پنجره‌های اتاق ژان از آنجا بـاز مـی‌شـد، از فـراز بیشه و حصار کوچک نارون‌هایی که باد آن‌ها را جویده بود، مشرف به دریا که در فاصله دورتری قرار داشت واقع شده بود.

ژان و بارون، در حالی که گاه این زیر بغل آن را می‌گرفـت و گـاه آن دسـت بـه کمر این می‌انداخت، بدون آنکه گوشه‌ای را از نظر بیندازند، همه‌جا را بازدید کردنـد و بعد آهسته در خیابان‌های دراز و مشجر با درختان تبریزی کـه محوطـه‌ای را کـه پارک می‌نامیدند در بر می‌گرفت، به گردش پرداختند. علف زیـر درخـت‌هـا سـبز شده بود و مانند فرش سبزرنگ بر زمین گسترده بود. منظرهٔ جنگل کوچک کـه در انتهایی‌ترین نقطهٔ پارک قرار داشت بسیار جذاب و دلفریب بود و کوره‌راه‌های کوچک و پرپیچ و خمی که از میان آن می‌گذشت و حصار شاخ و برگ‌ها آن‌ها را از یکـدیگر جدا می‌کرد جابه‌جا توی هم می‌شد و درهم مـی‌آمیخـت. در یـک لحظـه ناگهـان خرگوش کوچکی ظاهر شد که دختر جوان را ترساند، و بعد از روی پشته‌ها جـست زد و به سوی زمین مرتفع ساحلی، در میان جنگل‌ها سرازیر شد.

بعد از ناهار، چون خانم آدلائید هنوز هم کوفته و بی‌حال بود اعلام کرد که بـه استراحت خود ادامه خواهد داد و بارون به دخترش پیشنهاد کرد که سری هم بـه ایپور بزنند.

طولی نکشید که به طرف ایپور سرازیر شدند. ابتدا از دهکدهٔ اتووان کـه ملـک اختصاصی پوپل در آن قرار داشت گذشتند. در اینجا سه دهاتی طوری بـه آن‌هـا تعظیم کردند که گویی آنان را از دیرباز می‌شناختند.

بعد وارد جنگل شیب‌داری شدند که دامنه آن در امتداد دره‌ای پرپیچ و خم تا دریا گسترده بود.

طولی نکشید که قصبه ایپور ظاهر شد. زن‌های روستایی که جلوی کلبه‌هایشان نشسته و مشغول مرمت تورهای ماهیگیری بودند، آن دو را که بدون توقف می‌گذشتند، تماشا می‌کردند. از خیابان کج دهکده، با جویباری که از میان آن می‌گذشت و با انبوه خس و خاشاک‌هایی که مقابل درها انباشته شده بود، بوی تند آب شور و نمک‌آلود دریا برمی‌خاست. تورهای قهوه‌ای‌رنگ ماهیگیران که جابه‌جا فلس‌های براق ماهی مانند سکه‌های کوچک پول در آن‌ها به چشم می‌خورد، بر در کلبه‌های محقر آویخته بود و در مقابل آفتاب خشک می‌شد، و از درون آن کلبه‌ها بوی تن‌ها و اثاث‌البیت خانواده‌های کثیرالعده‌ای که هرکدام فقط توی یک اتاق وول می‌زدند به مشام می‌رسید.

چند کبوتر در کنار جوی آب می‌گشتند و دانه می‌جستند.

ژان با نگاه‌های کنجکاو خود غرق در تماشای تمام این مناظر بود که مانند صحنه تئاتر، به چشمش تازه و غریب می‌آمد.

اما هنگامی‌که دیواری را دور زدند، دفعتاً دریا را دید و نگاهش استوار به رنگ آبی تیره و یکدست آن که حد بسیطش از شعاع دید آن می‌گریخت دوخته شد.

مقابل پلاژ ایستادند و به تماشا پرداختند. بادبان‌ها، به سپیدی بال‌های پرندگان، از فاصله نزدیک ساحل می‌گذشتند. صخرهٔ عظیم و مرتفع ساحلی از سمت راست و از سمت چپ استوار ایستاده و سر به آسمان کشیده بود. در یک طرف، دماغه‌ای قرار داشت که نگاه را متوقف می‌کرد، و در طرف دیگر خط ردیف صخره‌هایی به چشم می‌خورد که تا حدودی نامعلوم ممتد می‌شد و سرانجام جز ردپایی غیرقابل وصول به نظر نمی‌رسید.

در یکی از بریدگی‌های نزدیک‌تر ساحل، بندرگاه و منازل ساحلی ظاهر می‌شد، و امواج بسیار کوچکی که دریا را در حاشیه‌ای از کف سفید محاط می‌کرد، با صدایی خفیف بر روی سنگریزه‌های ساحلی می‌غلتید و سپس بار دیگر به پس می‌گریخت.



سفاین و قایق‌های محلی که با رنگ‌های گندمگون و سوخته از آفتاب، بـه پهلـو روی قلوه‌سنگ‌های ساحل شیب‌دار افتاده بـود و گونـه‌هـای گردشـان کـه در زیـر پوششی از قیر، سیاه و براق شده بود، رو به آفتاب قرار داشت. چند ماهیگیر مشغول تعمیر و دستکاری قایق‌ها بودند تا آن‌ها را برای صید در جذر شبانه آماده کنند.

چند دقیقه بعد مرد ماهیگیری نزدیکشان شد تا به آن‌ها ماهی بفروشـد، و ژان ماهی ریشداری خرید که قصد داشت آن را با خود به پوپل ببرد.

بعد مرد ماهیگیر پیشنهاد کرد که آن‌ها را در دریا گردش دهد و در ایـن حـال مدام نام خود را تکرار می‌کرد تا آن را خوب به خاطر بسپرند:

ـ لاستیک، ژورفن لاستیک.

بارون قول داد که نامش را فراموش نخواهد کرد. بار دیگر راه قصر را در پیش گرفتند.

نظر به اینکه ماهی عظیم‌الجثه ژان را خسته می‌کرد آن را به عـصای پـدرش آویخت و سپس هرکدام یک سر عصا را گرفتند، شاد و خرم به طرف سـربالایی ساحل به راه افتادند.

در مقام این احوال رو به باد و با چشمانی خیره، مانند دو کودک وراجـی‌کنـان قدم برمی‌داشتند، و ماهی ریش‌دار که رفته رفته بازوهایشان را خسته می‌کرد، بـا پوزه چرب خود جاروکنان از روی علف‌ها کشیده می‌شد.